



ورقا

مجله مخصوص نونهالان



ای نونهال مسکن این احوال تا این سخن دست نهد
 تو نه آیت عفت تو خدای این کودکان را موعظه بدار
 بجزیرت بگویم کن در موقی به خدمت عالم انسانی مستعد
 خدای این احوال شد آساند در آفرینش صرف نهایت
 پرورش ده، نونی بخشنده و مهربان
 رح



شای این فصل در آینه آفرینش صرف نهایت پرورش
 منت پدید

ورقا

شماره پنجم - نوامبر ۱۹۸۱
 (۶۵)

در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- پاداش بادی
- شاهزاده سیدارما "کیسول زمان"
- وگن کله او به زمین آمد
- باغچه
- نامه های آقای بیرونی
- چرا؟
- چه خبر خوش
- لانه برای پرند ه "خودمان بسازیم"

دوره جدید ورقا به خاطر عزیز و فراموش نشدنی
 ابادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه لشکر نونهالان زیر نظر
 محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
 تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
 دوره ششم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی
 هندی و انگلیسی با مجتبی واحد انتشار می یابد
 ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از
 محل آموختن و تزیینات دوستان بهایی تأمین می گردد.
 وجه اشتراک مقالات انتشارات و نظریات خود
 را با درس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
 INDIA

حق اشتراک در مجله برای مدت یک سال و شش شماره در هندوستان
 بیست و پنج ری است.
 حق اشتراک در سایر کشورها متناسب دلار امریکا یا سه ری است.
 استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
 هزینه پست زمینی برای همه کشورهای خارج از هند در
 دلار امریکا یا یک پاند استرلینگ است.
 هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار امریکا یا
 یک و نیم پاند استرلینگ است.
 هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
 یا سه پاند استرلینگ است.
 حق اشتراک را همواره با هزینه پست هوایی یا زمینی به شماره اسم
 دادرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
 حواله بانکی شما برای مبلغ ایشا ن و هزینه پست باید
 با اسمز برحواله شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
 BAHAI'S OF INDIA—VARQA

پنجه‌های عزیزالله ای

دفعه پیش از کلاغ سیاهه برایتان نوشتیم و این که چطور قول داده به مالک کند و همینطور از طرف شما به طوطی خانم قول دادیم که هر کدماستان حد اقل یک نفر مشتوک جدید برای مجله معرفی خواهید کرد و از دوستها و بزرگترها خواهدخواست که برای ما مطلب بفرستند. شمارانی دانه، و بی دانه کلاغ سیاهه به قولش عمل کرد و حالا هر چند روز یک بار پیدا می شود و روی ریخت برو می نشیند و قادر که خبر آورده ام، خبرهای خوب، بگنایید داستان دو روز قبل را برایتان تعریف کنم.

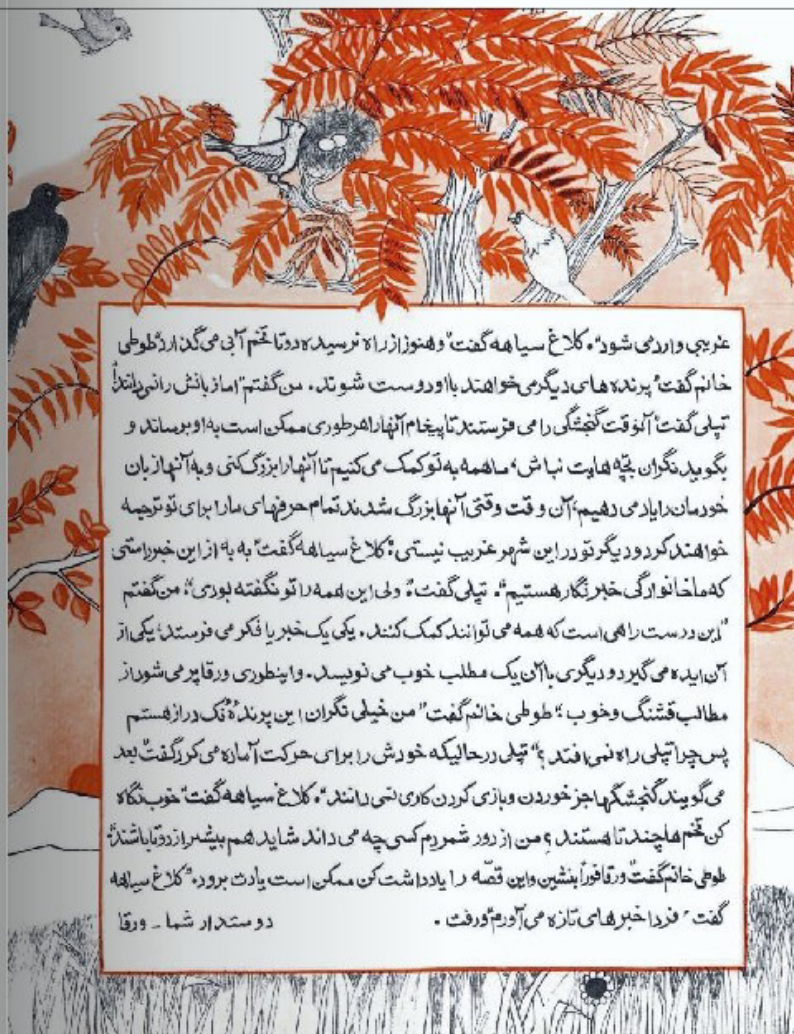
من و تیلی تازه از راه رسیدیم، هنوز فرصت احوالپرسی نشده بود که سر و صدای کلاغ سیاهه از دور پیدا شد که "خبرخبر خبر". تیلی گفت حالا چرا اینقدر سر و صدای کنی، بگو ببینم چه خبر شده است؟ کلاغ سیاهه شروع کرد که "آن پرندک نگ راز که چند روز است توی این شهر پیدا شده و تا تخم آبی گذاشته است. تیلی زیر نگ طوری که کلاغه نشنود گفت "نگفتم این، کمکش به در خودش می خورد. و بعد بلند گفت: "حالا مثلاً این خبر چکار کنیم؟" من گفتم "تیلی، چرانی گناری رفیق ماحرفش را تمام کند؟" گفت "آخر فکر هم خوب است" این به چه درد پنجه های دنیا می خورد که بداند یک پرندک نگ راز تازه وارد، تخم آبی گذاشته است؟ کلاغ سیاهه گفت "شما بمن گفتید خبر بیاور، دیگر من چکار کنم که شما از تخم آبی خوشتان نی آید؟" تیلی گفت "آخر این را که نمی شود توی ورق نوشت،" من گفتم "این خیلی چیز جالبی است. چرانی توانیم آن را توی ورق بنویسیم؟" من اطمینان دارم پنجه ها خیلی خوششان می آید، تازه می شود از روی این خبر یک قصه خوب نوشت، قصه پرندک آبی که در شهر غریب وارد شده بود

و تخم آبی گناشته بود،" تیلی گفت ما گنجشکها این همه سال است تخم سفید به این قشنگی می گذاریم، هیچ وقت هم راجع به آن قصه نمی نویسیم، حالا یک پرندک آمد که نکش دراز است، بین چقدر آب و تابش می دهند؟ طوطی خانم که تازه از راه رسید، بود با خوشحالی و تعجب پرسید کلاغ سیاهه، تو اصلاً با این پرندک حرف زده ای؟ کلاغ سیاهه گفت "خبر چیزی که اصلاً سرش نمی شود قار قار است، انگار نه انگار توی شهری که او از آنجا آمد کلاغ هم بوده است،" من گفتم "مسأله دار جالب می شود، پرندک آبی که زبان هم نمی داند، تیلی گفت "عجب شهر بدون کلاغ هم نشنیده بودیم. چطور است من بروم با او صحبت کن چون المصلحت هر جای دنیا بروی زبان گنجشک را بلدند؟ بعد با افتخار گفت کسی چه می داند شاید یک روز پرندکهای دنیا همه به زبان گنجشک حرف بزنند، طوطی خانم گفت "خدا نکند چون آن روز فقط همه راجع به خوردن و بازی کردن حرف می زنند و بس، کلاغ سیاهه با کسی دلخوری گفت "بینم ورقاً یعنی این خبر به درد ورقانی خورد؟ می دانید چقدر زحمت کشیدم یک خبر درست اول پیدا کنم؟" من گفتم "اتفاقاً این خیلی جالب است، حالا باید فکر کنیم و یک مطلب جالب خواندنی بر اساس این خبر درست کنیم. اگر نه همینطور که نمی شود این مطلب را نوشت،" طوطی گفت "آیا می دانید آن چه پرندک آبی است که نگ راز دارد و تخم آبی می گذارد؟" تیلی گفت "حالا آمدیم و پنجه هارفتند یک تیر زحمت کشیدند و اسم این پرندک را هم پیدا کردند آنوقت چه؟" طوطی خانم گفت "همینطور است که کم پنجه ها یا پرندکها آشنا می شوند، اسم آنها را یاد می گیرند، رنگ بالهایشان را می دانند و می فهمند که در کجاها زندگی می کنند. این خیلی کار مهمی است که هر کس بداند دور و برش چه چیزهایی و یا چه موجوداتی زندگی می کنند،" من گفتم "می شود بر اساس این خبر یک قصه نوشت، پرندک آبی که زبان پرندکهای دیگر را نمی داند از یک گوشه دنیا به شهر

پاداش بدی

زمانی که حضرت عبدالیه در عکا تشریف داشتند بعضی از حاکم این شهر را ایشان بسیار مهربان بودند و بی بعضی از آنها حرفها و بدگوییهای دشمنان ایشان را باور نموده و در حق ایشان ظلمهای زیادی می کردند. مثلاً یک بار دشمنان شایع کردند که حضرت عبدالیه از عکا به حیفا رفته اند تا در آنجا با کمک دو ستانشان قلعه محکمی بر روی کوه کرمل بسازند تا بدین ترتیب بر همه فلسطین و سوریه غلبه نمایند و حکومت عثمانی را سرنگون کنند. درست بود که حضرت عبدالیه با خانواده مبارک به حیفا که آب و هوای بهتری داشت تشریف برده بودند و این هم درست بود که ایشان دوستان فراوان اذیت های مختلف داشتند و قلعه ای که بقول آنها در حال ساختن بودند همان مقام اعلی مرتقد حضرت باب بود. و بی هر چه بود حاکم شهر گفته های دشمنان را باور کرد و بار دیگر حضرت عبدالیه و خانواده مبارک ایشان را به عکا بازگرداند. بعد از مدتی حاکم که بهانشان را دوست نداشت تصمیم گرفت تنها محل در آمد ایشان یعنی دکان هایشان را از آنها بگیرد. بدینال این فکر به رئیس پلیس شهر دستور داد: "پانزده مغازه در این شهر است که صاحبشان بهانی است فردا صبح زود می روی و همه آنها را تعطیل می کنی و کلید مغازه ها را به من تحویل می دهی، حضرت عبدالیه همان روز عصر همه آن اخبار را خواستند و به آنها فرمودند: "فردا مغازه هایشان را تعطیل کنید بهتر است منتظر شویم ببینیم خداوند چه برایمان مقدر فرموده."

صبح روز بعد حاکم منتظر کلیدها نشسته بود. و بی پلیس دست خالی آمد و گفت هیچ کدام از آنها که بهایشان را باز کرده اند. حاکم دوباره پلیس را فرستاد و گفت "ببین شاید حالا آمده باشند" و بی هنوز دکانها بسته بود. ساعت به ده رسید و دکانها که معمولاً ساعت هفت



غریب وارد می شود، کلاغ سیاهه گفت "هنوز از راه نرسیده و تا تخم آبی می گذارد طوطی خانم گفت پرندکهای دیگری خواهند با او دوست شوند. من گفتم "اما با نیش رانی بلند تیلی گفت آنوقت گنجشک را می فرستد تا پیام آنها را هر طوری ممکن است به او برساند و بگوید نگران پنجه هایت نباش، ما همه به تو کمک می کنیم تا آنها را بزرگ کنی و به آنها از زبان خودمان یاد می دهیم، آن وقت وقتی آنها بزرگ شدند تمام حرفهای ما را برای تو ترجمه خواهند کرد و دیگر تو در این شهر غریب نیستی، کلاغ سیاهه گفت "به از این خبر راستی که ما خانواری خبر نگار هستیم." تیلی گفت "و بی این همه دانه تو نگفته بودی،" من گفتم "این درست را می است که همه می توانند کمک کنند. یکی یک خبر را فکرمی فرستد، یکی از آن ایده می گیرد و دیگری با آن یک مطلب خوب می نویسد. و اینطوری و رقا بر می شود از مطالب قشنگ و خوب،" طوطی خانم گفت "من خیلی نگران این پرندک نگ راز هستم پس چرا تیلی راه نمی افتد؟" تیلی ررحالیکه خودش را برای حرکت آماده می کرد گفت "بد می گویند گنجشکها جز خوردن و بازی کردن کاری نمی دانند." کلاغ سیاهه گفت "خوب نگاه کن تخم ها چندانها هستند،" من از دور شمردم کسی چه می داند شاید هم بیشتر از دو یا باشند، طوطی خانم گفت "و رقا بوشین و این قصه را یادداشت کن ممکن است یادت برود، کلاغ سیاهه گفت "فردا خبرهای تازه می آورم و رفت." دوستان شما - ورقا

صبح بازمی شدند همچنان بسته ماندند. در این موقع کشیش بزرگ شهر به دیدن حاکم رفت و گفت که متأسفانه خبر بدی آورده است و تلگرافی را که از دمشق رسیده بود به او نشان داد. حاکم از دیدن تلگراف بکه خورده. از مرکز حکومت دستور رسید. بود که حاکم از دربارکنار شده و پلیس باید فوراً او را به دمشق برده تحویل دهد.



وقتی حضرت عبدالیهما از آنجایی که برای حاکم اتفاق افتاده بود خبردار شدند به دیدن او رفتند و به او فرمودند: «تبیان از این اتفاق ناراحت شوی. زیرا که همه چیز در دنیا در حال تغییر است و همیشه یک طوری ماند. آیا از دست من کاری برمی آید؟». حاکم که از این سخنان بسیار متعجب شده و تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «من را از این جای بزد. هیچکس نخواهد بود که از خانواده من مراقبت کند. آنها خیلی غمگین و تنها و بدبخت خواهند شد و کسی به کمک آنها نخواهد رفت». حضرت عبدالیهما با مهربانی فرمودند: «نگران نباش فقط بگو می خواهی که آنها کجا باشند؟». او گفت: «یکاش می شد آنها هم به دمشق بیایند». حضرت عبدالیهما فرمودند: «به من اطمینان کن و خیالت آسوده باش. من در نهایت رضایت و مراقبت زن و بچه های ت را به دمشق خواهم فرستاد و خواهی دید که بلافاصله بعد از ورود تو آنها هم خواهند رسید». همینطور هم شد. حاکم که از دیدن خانواده اش به دمشق خیلی خوشحال شده بود از کسی که آنان را همراهی کرده و به دمشق رسانده بود سؤال کرد که هاجر سفرشان چقدر رفته؟ او جواب داد: «هیچ من فقط دستور مولایم حضرت عبدالیهما اجرا کرده ام». حاکم خواست که هدیه ای به او بدهد ولی او قبول نکرده گفت: «من پادشاهی نمی خواهم من اطاعت امر مولایم را کرده ام چیزی نمی توانم قبول کنم». وقتی حاکم از او خواهش کرد که لا اقل شب را در آنجا بماند و خوراک بخورد و استراحت کند او گفت: «مولایم به من دستور داده اند فوراً برگردم». حاکم خواهش کرد پس لا اقل نامه ای از من برای حضرت عبدالیهما ببر و آنوقت نامه زیر را برای ایشان نوشت: «ای عبدالیهما خواهش می کنم من را بخشیدم من نمی میدم چه می کنم. شما دانشی شناختم. من در حق شما بدی های بزرگی کردم و شما در عوض با لطف زیاد به من پادشاهی دادید».

ترجمه: از کتاب داستانهای درباره حضرت عبدالیهما (به تصحیح گورباخیزی)

چرا؟

مریم شاگرد کلاس دوم مدرسه بود و در یکی از مدرسه های شهر طهران درس می خواند. یک روز صبح خانم معلم اسم هفت نفر از بچه های کلاس را می خواند و از آنها خواست فوراً به خانه برگردند. بچه ها با تعجب به یکدیگر و به خانم معلم نگاه کردند و علت این دستور را نفهمیدند. تنها چیزی که از معلم شنیدند این بود که: «شما دیگر اجازه ندارید به مدرسه برگردید».

بچه ها از کلاس بیرون رفته بدون آنکه بدانند چه باید بکنند گوشه حیاط ایستادند آنجا عده دیگری از بچه ها هم سرگردان ایستاده بودند کسی بعد یکی از معلم ها به حیاط آمد و فریاد زد: «بیرون! ...». و با انگشت در مدرسه دانشان داد. بچه ها اطاعت کردند و از در بیرون رفتند. مریم که مدتی شده بود چون او یکی از زرنگ ترین و با ادب ترین بچه های کلاس بود. چرا از مدرسه اخراج شده بود؟ یکی از دخترهای بزرگتر که با مریم آشنا بود او را به خانه اش رساند.

به محض آنکه مادر مریم او را دید که وسط روز از مدرسه به خانه برگشته است دلیلش را فهمید. مریم را از مدرسه بیرون کرده بودند به همان دلیلی که چند روز قبل خودش از بانی که در آن کاری کور اخراج شده بود و به همان دلیل که شوهرش الان در زندان بسر میبرد گناه آنها این بود که مهربانی بودند همانطور که مریم را در آغوش گرفته بود اشک در چشمش حلقه زد و از دختر همسایه تشکر کرد که مریم را به خانه رسانده است.

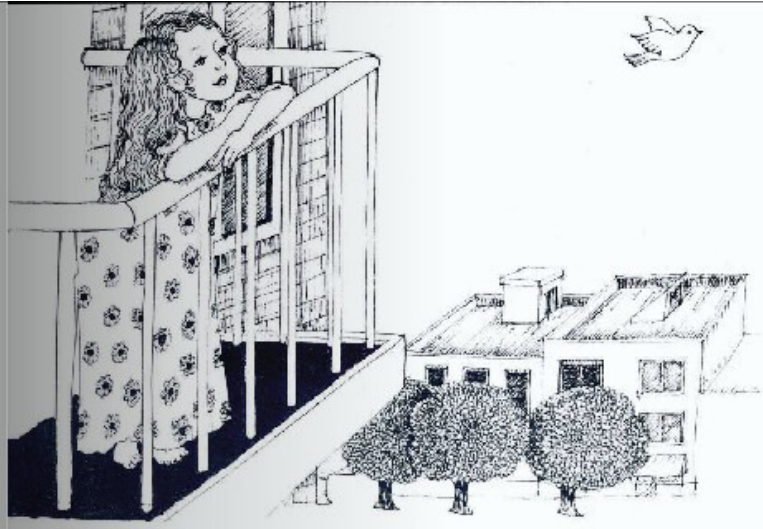
در طول چند روز اتفاقات عجیبی زندگی آرام آن هارا بکلی بهم ریخته بود. یک صبح زود عده ای جوان با عصبانیت و خشونت به خانه آنها ریختند و بعد از زور و کورن همه چیز تعدادی از کتابهای پدرش را بجا آوردند. همه نرد و عصر پدیده که دودتر از کار برگشته بودند آنها گفت که از داده اخراج شده است.

مریم نمی فهمید چرا کسی تنها این دلیل که مهربانی است باید از کار اخراج شود. آن شب ها وقتی پدر به جلسه محفل می رفت از همیشه دیرتر به خانه برمی گشت. بعد از وقایع آن روز صبح پدر و مادرش خیلی دگرگون منظوری رسیدند. از هفته بعد دیگر مادر هم به اداره نرفت و نگارانی در خانه شان بیشتر شد. دیگر که تصدیق می شد حتی دوستان و فامیل هم به منزل آنها رفت و آمد نمی کردند تنها اعضای محفل روحانی وقتی جلسه در منزل آنها بود به آنجا می آمدند ولی آن هم به زودی قطع شد.

یک شب دیر وقت مریم با نژادهایی که از اطراف پدرش بگوش می رسید از خواب پرید. همینکه از اطرافش بیرون آمد چند مرد تفنگدار را دید که پدرش را از خانه بیرون می برند. این آخرین باری بود که پدرش را می دید. آخر چرا؟ این همه برای چه بود؟ تنها جوابی که پدرش به او می داد این بود که همه چیز دوباره درست می شود. باید دعا کرد.

در آخرین ضیافتی که مریم با مادرش در آن شرکت کرده بود گفتند که همه جا صحبت از دستگیری عده ای بود و همه به مادرش دلگیری می دادند. مناجاتهای مخصوصی برای حفظ آنها که دستگیر شده بودند خوانده شد. همه این ها برای چه بود؟ چرا پدرش را نصف شب بزد بودند؟ چرا مادرش دیگر سرکاری رفت؟ و از همه بدتر چرا خودش را دیگر به مدرسه راه نمی دادند؟ دلش برای پدرش خیلی تنگ شده بود. مادری گفت: «او بزودی برمی گردد».

مریم همیشه کلاس درس اخلاقشان را دوست داشت. اما آن هفته که از مدرسه اخراج شده بود. بیشتر منتظر آن هفته بود تا به این درس اخلاق بیرون خانم معلم از آن ها پرسید: «آیا با فعالیت پزندگی کوچکی را که تصادفاً وارد طاق می شود دیده اید. که بیچاره چطور از این طرف به آن طرف می پرد و خود را به درو دیواری زند؟». یکی از بچه ها گفت: «بله خانم اتفاقاً همین در روز یک گنجشک در اطاق من گیر افتاده بود. من تمام پیچره هارا باز کردم که او بتواند بیرون برود ولی نتوانست».



نیم ساعت دورا طاق به دنبالش می رویدم ولی نتوانستم بیرونش کنم. تا اینکه بالاخره خسته و نیمه جان روی زمین افتادم تازه آن وقت توانستم برآم و آزارش کنم. خانم معلم گفت درست است! تو جان پرندۀ چپاره ای را که در محل ناراحتی زندانی شده بود نجات دادی. حالا گویای آن نجفک یک حیوان مثلاً یک گربه به ادراک گیر افتاده بود اگر توبه در نباشی روی یک او که نمی فهمیدی خواهی آزارش کنی مسکن بود به توحله کند. ولی تو بخاطر محبت به او این خطر را قبول می کردی. معلم ادامه داد: «همینطور وقتی مردم در محیط بدی قرار گرفته اند و گرفتار چیزهایی هستند که برایشان ضرر دارد و مایه آزادی را نیمه و طیفه ما است که کسکشان کنیم. ولی آنها که نمی دانند ما قصد نجاتشان را داریم به ماحمله می کنند و گاهی ما از خصمی می کنند و حتی مسکن است بکشند. ولی افرادی که می خواهند به مردم کمک کنند هیچوقت نا امید نمی شوند. آنها بخاطر کمک به خواهران و برادرانشان هر نوع درد و حتی مرگ را تحمل می کنند. آنها ایمان و اراده ای قوی دارند بطوری که هیچ چیز نمی تواند جنودیشان را بگیرد. آنها می خواهند به مردم معنی خوبی

را یاد بدهند و دنیا بی بهتر با مردمی خوشبخت بسازند. آنها روایق قهرمانان شیخ خداوند هستند. در آینده همه آنها را بخاطر فداکاریهایشان به یاد خواهند آورد. کم کم سوجی از هیجان در قلب مردم بوجود می آمد. آیا او هم می توانست یک قهرمان باشد؟ همه آنچه های ریگر هم همین است را داشتند. خانم معلم ادامه داد: «این نقش پیغمبران و پیروان اولیه آنها است. آنها به مردم را آتانه ای برای زندگی نشان می دهند تا خوشبخت شوند. ولی مردمی که منظور آنها را درست نمی فهمند با آنان مخالفت می کنند چرا که در دام زندگی کهنه خودشان گرفتار مانده اند. حتی رست به کمک و شکستۀ این موجودات نازنین می زنند. ولی آن نفوس مقدسه که تنها آرزوییشان کمک به مردم است، با جان و دل، رنج را قبول می کنند و کفایت می شوند آنها خوب می دانند که همین رنج آنها روزی در قلب مردم اثر خواهد کرد و آنها را تغییر خواهد داد. به همین ترتیب بود که حضرت باب مورد آزار مردم قرار گرفتند و به شهلاست رسیدند. به همین ترتیب بود که حضرت بهاء الله آن همه سال سختی و زندان را تحمل فرمودند. و به همین ترتیب هم از ان نغزای پروان ایشان جان خود را فدا نمودند»

هیجان بچه هاد نکلاس بالا گرفته بود، همه غرق در صحبت های خانم معلم با هیجان و لب صندلی هایشان نشسته بودند. خانم معلم اینطور ادامه داد: «این روایق فقط در گذشته اتفاق نیفتاده است. همین امروز هم خیلی از مردم که هدف بهائی ها را نفهمیده اند مشکلات زیادی برای آنها ایجاد می کنند. از کار اخراجشان می نمایند. خانه و زمین و دارایی شان را می گیرند. خیلی از آنها را به زندان می اندازند و حتی بعضی را شکنجه می کنند و می کشند. ولی آنها با استقامت بر جای ماندند و ایمان خود را از دست نمی دهند و این همه را با صبر تحمل می کنند تا مردم را نجات دهند. همان مردمی را که به آنها آزاری رسانند. اینها قهرمانان خداوند در این دوزخ اند. پس این بوجواب سوالهای مردمی حالا همه چیز را می فهمید. دلیل بیکار شدن پدر و مادر و

وقتی که او به زمین آمد

لای بوته ها بود. وقتی بازی می کردیم دیدمش بارش بلند سفید و نرم. موهای سفید و چشمهای پر از نور. به من آب نبات دارد. پراز رنگ بود و نه کثیف مثل آنها که مادر بزرگ روی کرسی داشت پرسیدم: چیزی لای بوته ها گم کرده ای؟ حتماً بویوات را. اول خندید بعد گفت: وخیلی آهسته که خواب بودم گفتم: مگر خونه نداری؟ حتماً ما مانت دعوات کرده با نخندید و جواب نداد. گفتم: خونه ات کجا. ست: به جای اشاره کرد. خانه کوچک خیلی قشنگی بود. هیچوقت ندیدم لا بورمش مثلثانه های سه گوش توی نقاشی ها. دورخانه اش از آرزویاری نبود و عجیب اینکه دونه های سبیش از دست بچه ها دور مانده بود. آن هم چه سبیه سرخ و درشتی.



اخراج خوردش ز مردم سه برایش روشن می شد. ناگهان ناراحتی و خشمش فرو نشست و لباس غرور بجای آن را گرفت. پس او و خانواده اش هم به همین دلیل مورد آزار قرار گرفته اند! مثل همان قهرمانان خداوند. آنوقت با هیجان حرف خانم معلم را قطع کرد: «... من هم از مدسه بخراج شدم خانم معلم! بچه دیگری میان حرف او دیدم که... خانم! ناخواه بقال محل دیگری به ماجزینی فرو شدند! سو می گفت: روز قبل چند تا از بچه های کوچک من با دو دیدند و سنگ به من پرتاب کردند! باز خانم معلم گفت: «... این درست همان کاری است که با حضرت عبیدال بهاء کردند و وقتی هنوز مثل شما کوچک بودند. بچه های محل به ایشان سرزنش می کردند و ناسازی گفتند و سنگ پرتاب می کردند. همه کسانی که امروز مورد آزار و آیت قرار گرفته اند در رنج حضرت باب و حضرت بهاء الله و پیروان اولیه شان شریک شده اند. وقتی کلاس تمام شد بچه ها با احساس غرور عجیبی به خانه رفتند.

وقتی مریم وارد خانه شد فضای غیر منتظره ای را حس کرد. مادرش تنها نبود پدر بزرگ و مادر بزرگ و عموش هم آنجا بودند. چشمان مادرش از گریه سرخ بود ولی صورتش روشن و خوشحال بنظر می آمد. به محض دیدن مریم، او را محکم در آغوش گرفت آنقدر محکم که تابه آنوقت سابقه نداشت. همانطور که او در آغوش می فشرد گونه اش را بوسید و در گوشش آهسته گفت: «آنچه بدت را دیگر نخواهیم دید ولی همیشه در قلب همه ما حاضر خواهد بود و دیگر هیچوقت تنها ایمان نخواهد گذاشت. مریم حرف مادر را فهمید و صورت کوچکش از غرور درخشید. پس پدر عزیزش در آن امتحان سخت موفق شده بود و حالا با حضرت باب و حضرت بهاء الله بود.

از: شهریار خورشیدان
زن مطلب از زبان انگلیسی بقاری ترجمه شده است

کتابم خیس شد، گفتم: "حالا باید رفت"، مادرها منتظرند و شب نزدیک؟ وقتی راه افتادم خودش ایستاد! بود، سر به آسمان و انگار از آب باران می خورد و او هم باران را دوست داشت مثل من.

وقتی به خانه رسیدم توی جیب هایم پروازان قندیهائی بود که حتی باران ترشان نکرده بود. تَر و خوشمزه و مادرم چه خوشحال شد و همینطور مادر بزرگ. اما راستی منکه پول نداشتم نان قندی بخرم پس کی آنها را به من داد؟ دلم برایش تنگ شد لا یبوء نه خیال کنید برای نان قندی یا آب نبات ها، یک روز نزدیکهای غروب رفتم دم خانه اش. اول ترسیدم و در حیات شوم. شاید خوشش نیاید، مثل بقیه همسایه ها. اما وقتی دیدم وسط ایوان روی صندلی نشسته و اشکهای کند وارد شدم. گفتم اگر من جای شما بومم رویای دیواری می کشیدم که زندگی بیاورد گفتم: "زدها! اگر در زشکوفه باشند قدمشان روی چشم به درختها نگاه کرد من هم نگاه کردم، درختها پیر

بود از شکوفه های سفید، باز گفتم: "شکوفه کافی هست برای همه"، و بعد خندید چه قدر عجبی، او باید باز در زدها باشد یا حداقل اول آنها را تیبیه کند؟

می دانست من می آیم صندلی کوچکی برایم گذاشته بود، نمی دانم چه قدر بدون حتی یک کلمه! آنچه نشستم، هوا خیلی خوب بود و من از هر موقعی خوشی لفر، با صدای چکش اینجا پریدم و بعد دیدم روی صندلی راحتش نیست. وقتی پیدایش کردم دیدم دارد چوبی را از می کند. پرسیدم: "می خواهی رورونگ بسازی؟ من می توانم کمک کنم"، باز خندید و گفت: "چه فکر خوبی، اما اول باید جای بیرون بگذرد درست کنم"، با تعجب پرسیدم: "مگر تو گندم هم داری؟"، دستم را گرفت آرام به پشت خانه برد خدای من! اصلاً انگار جای دیگری بود یک جای خیلی بزرگ، بر از گندمهای بلند من مزه گندم دیدم بوم، آمانه! اینجا پرسیدم: "این همه گندم؟"، گفتم حتی برای گوسته های یک شهر هم کافی نیست، گاهی اوقات نمی فهمیدم چه می گوید

گفتم: "حالا باید بروی، مدرسه ات مدتی است تمام شد و خانه منتظرند"، و وقتی هنوز بارها می رفتیم گفت: "اما یادت باشد، پرسیدم چی؟ گفتم رورونگ،

باز وقتی به خانه رسیدم جیب هایم پر از نان بود و این بار نان های گرد و کوچک تازه گندم، فلفل من نبودم که خدا را می شناختم بعد از مدتی همه شهر را جمع به او حرف می زدند، بارشها و موهای سفید بلند، با سبیل پر از نان و بیهای درشت سرخ آنها می جانی.

باز هم به خانه او رفتم، با هم سیب خوردیم چوب های رورونگ را بردیم و او گفت: "گفته من گاهی خواب می برد توی خانه هم بیشتر حرف او بود چه آدم خوبی، خدا خیرش دهد... اما منی دانم چه قدر بعد از حرفهای دیگری هم بود. وقتی با بازار کار می گشت "بی نظی... میگویم... میگویم... نیاید خورد... میگویم... میگویم... آخر من دانم... چه حرفها... من سردرنمی آوردم، تا یک روز گرم ایستان وقتی بچه ها بازی می کردم صدا های و خشتانی

بلند شد از آنسوی، خانه او وقتی باقیه هایم آنجا رسیدیم، پر بود از آرهای عجیب و غریب با لبه های سیاه و کدر، نمی دانم چرا سنگ بر می داشتند و به طوف خانه او بر می گویند، چهار همه پتخوهایش شکسته بود، درختها ریخته ای بودند و خودش اصلاً نبود، آدمها خراب می کشیدند و سنگ پرت می کردند و من آرام به پشت خانه رفتم به مزه گندم، آنچه هم نبود اما ناگهان نسبی خنک آمد، مثل آن وقتها که با هم روی ایوان می نشستیم بعد وقتی آسان را نگاه کردم یک تکه کوچک آوردیم که کم کم شکل او شد یک خدای سفید بارش و موهای سفید بلند.

وقتی بر می گشتم رورونگ که تمام شده بود به دیوار تکیه داشت، لای بوته ها از بر باران، توی درختهای سیب لای خوشه های گندم و روی رورونگ هنوز او هست راستی چه خوب بود.

از مهران و همن



روزهای صافی است، شهرها پرعید است، همه مدرسه ها تعطیل است همه اجز مدرسه با بچه خانه ما

از سحری آینه، حلدزون و ملخ و پروانه، کرم خاکی، گنجشک، گاه گاهی هم سنجاقک، روی خاک موطوب، می شود خوب شلوغ، تا معلم، "خورشید"، بوسه خانه دوروش، (آنطرفتر از کوه)، می شود وقتی که، صورت گدم معلم پیدا همه ساکت! بویا!

می شود باز کتاب، دفتر برگ و علف، مشق های همه را می بیند خورشید، مشق موسیقی گنجشک در دفتر بلا، مشق کتد حلدزون، روی باریکه حوض، مشق نقاشی کرم، لبه دفتر برگ، مشق حیرانی سنجاقک، روی رنگ با شش، مشق نقاشی پروانه خوب نیست، موقع نقاشی، بالهایش شور بزرگ، مشق پروازش بهتر از نقاشی است، درس هم می پرسد خورشید، درس هم می گوید:

صفحه هفت کتاب، "دوستی با قاطر بلان تکومست"، مشق فردا را هم می گوید: "بج بار از صفحه خندیدن"، گاه گاهی هم انشاء: "بویسید که فردا چه گوی شکند"، و تکلیف حساب: "چند تا فوری امروز"، لانه خورا ساخت؟ "و کمی درس علوم"، "اختراعات بزرگ آب یا قریب حوض"، "مازم، ناظم این مدرسه است"، دفتر خوب و بدش: "صفحه قلب، ترکه اش: "ترکه آب".

گوش های حلدزون را هرگز من ندیدم بکشد، من ندیدم کرم ابریشم را، روی یک پای نگه داد هرگز، من ندیدم نگذار که شیر و کل، بیوریا، از ریشه به برگ،

مازم، اسم من: "مهم در مدرسه اش"، ثبت خواهد کرد، "روزی که"، خواهم آورد برایش، یک گواهی از "بیداری" خود را، که به امضای "مهر" باشد،

از مهران و همن

نامه های آقای برای



ورقای عزیزالله ای

چند روز است سرما خورده ام و نمی توانم از منزل بیرون بروم الان هم این نامه را در حالیکه روی تخت خوابم بروم دراز کشیده ام برایت می نویسم. اما راستی بگو این دوستانهای کوچولویم نیشان و شمیم که توجالا آن ها را خوب میشناسی بیرون این روزها برایم خیلی سخت می گذشت، می دانی تهیای خیلی بد است مخصوص اگر کسی مریض هم باشد. از قول من از بچه ها خواهش کن هر وقت می شنوند کسی از دوستان یا همسایه هایشان مریض است از پدر و مادر بخواهند که با هم سری به آنها بزنند. گاهی وقت ها این خیلی آدم را خوشحال می کند. نمی دانی وقتی مادر شمیم و نیشان که همسایه ما هستند با کاسه سوپ که برای من پخته است از در واری می شود چقدر بخوشحال می شوم مخصوص که صدای تاپ تاپ پاهای بچه ها را در نبال سرما درشان

می شنوم و می دانم قرار است به لولم بنشینند تا من سوپ را بخورم و ظرفش را با آنها بدهم و در این مدت می توانیم با هم حرف بزنیم. بچه ها با آن دل های پر محبت و صفایشان هر مریضی را می توانند معالجه کنند. نمی دانی این شمیم چند روز قبل چه میگفت از قیافه اش پیدا بود از مریضی من ناراحت است همینطور که سوپ را می خوردم متوجه شدم بصورت من خیره شده است بعد گفت: بچه آقا ای از دانی چطور سریع شده است نیشان گفت: ماما می گوید خیلی زود خوب می شوی بگفتم، با این سوپ های خوش مزه ماما حتما زود خوب می شوم. شمیم گفت: من فکرهایم را کرده ام. نیشان چشمک زد. من پرسیدم: چه فکری؟ گفت: فکر اینکه وقتی بزرگ شدم چه کاره بشوم. نیشان گفت: بابای گوید شمیم باید مأمور باغ و خشکبورد انبسه یا حیوان ها و مریزود. فکرش را بکنید دیروز تو می گفتی که دوستت اش یک قورباغه پیدا کردیم آن را بچپیده بود تو ای استالش

و گداشته بود آنجا. بچه قورباغه نمی دانند چقدر ترسیده بود. شمیم گفت: از بابا پرسیدم بود من گفتم: خوب حالا بگو ببینم می خواهی چه کاره بشوی. گفت: دکتر می شوم بگفتم: به چه چطور شد با این فکر افتادی. گفت: هر روز می آیم دیدن شما هر وقت حالتان بد شد یک آمپول می زنم فوراً خوب می شوید و اضافه کرده. به حیوان های مریض هم آمپول می زنم. راستی خنده ام گرفته بود. گفتم: ولی دکتر آدم ها را دکتر حیوانات تفاوت داد تو دکتر آدم می شوی؟ کمی فکر کرد و گفت: حیوانات، بعد برای اینکه می دانم ناراحت بشوم گفت از آنها فقط به شما آمپول می زنم. گفتم خیلی خوشحالم که تو من را اینقدر دوست داری حالا بگو ببینم در استان آن قورباغه تو می گفتی کی تو چیست و چرا قورباغه را منزل آورده بودی؟ نیشان گفت: این را استان دیگر خیلی خنده دار است. شمیم گفت: من فقط می خواستم به آن قورباغه حرف زدن یاد بدهم... در حالیکه



سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم بچطور؟ گفت: خوب اگر این بابا نقشه را نفهمید ه بود او را چند روزی کلاس می بردم و شب ها با او حرف می زدم حرف زدن یاد می گرفت. نیشان گفت: چه نقشه جالبی! آخر تو هنوز نمی دانی قورباغه نمی تواند حرف زدن یاد بگیرد؟ شمیم گفت: آخر چرا باید اینطوری باشد؟ آقای از دانی شما هیچ راهی نمی دانید که بشود با حیوان ها حرف بزنیم می دانید اگر کسی بلد باشد با حیوان ها حرف بزند

چقدر جالب می شود. نیشان گفت: حیوان های تو می قصه ها حرف می زنند مگر اینطور نیست؟ من گفتم: کسی چه می داند شاید حیوان های معمولی هم یک جور باخورد. شان حرف بزنند یا منظور هم دیگر را بفهمن و می فهمیدن آن برای ما مسکن نیست. شمیم گفت: فکرش را بکنید قورباغه می تواند از شهر پری های کف دنیا برای ما تعریف کند. نیشان گفت: و پرند ه ها می توانند از آن چه بالایی برها

و تو ای آسمان است تعریف کنند شمیم گفت بله یله خیلی جالب می شد اما حیف... من گفتم: یله همینطور است ولی شما می دانید که همین روی زمین و دور بر خورد مان و حتی با فاصله چند ساعت از خورد ما آدم های هستند که نمی توانیم با آنها حرف بزنیم چون زبان های آنها با ما فرق می کند؟ نیشان گفت: بابا زبان انگلیسی می دانند. من گفتم: ولی تو ای دنیا هزار زبان دیگر هم هست. نیشان پرسید: یعنی ما هیچ از حرف های آنها نمی فهمیم؟ گفتم: هیچ بعد گفتم: می دانید چقدر چیزهای جالب هست که ما می توانیم از آنها بفهمیم. بعضی از آنها حتی از قصه پری های زرد ریا هم جالب تر هستند. شمیم گفت: آره... نیشان گفت: مثلاً زبان سرخپوست ها؟ گفتم: مثلاً اگر یک روز یک پسر کوچولو سرخپوست از آن طرف دنیا بیاید من ما با یاد هر چقدر نخواهد از قصه های قشنگ مخصوص

خودشان برای شما بگوید هیچ نمی فهمید. نیشان گفت: اگر آب بخورد اگر گرسنه باشد، چکاری می کند؟ شمیم گفت: آه... چه بد... من گفتم: این طور است که زبانی باین بزرگی ماکوچک می شود و یک رقععه شمعی بسیند هزار چیز تو ای زبان هست که می خواهید برای او تعریف کنید و هزار چیز است که می خواهیم او برای شما تعریف کند ولی باید ساکت جلوی هم بنشینید و بهم نگاه کنید. شمیم گفت: آه... حتی اگر او مثل شما مریض بشود ما نمی توانیم بفهمیم کجا می درد می کند؟ من گفتم: یله و حتی اگر تو تا آن موقع رگتر شده باشی نمی توانی با او خیلی کمک کنی. نیشان گفت: این که خیلی بد است نمی شود یک کاری بکنیم؟ گفتم: چرا نمی شود این یکی از درس های حضرت بهاء الله است که مردم دنیا باید یک خط و یک زبان را انتخاب کنند و همه آن را خوب یاد بگیرند. این زامی گویند خط و زبان بین-



کپسول زمان

ممکن است خیلی عجیب به نظر برسد که بگویم میلی (رحمتی) واقعاً اصمق بود. او در حقیقت الفحش ترین شاگرد کلاسیک بود. اسم او سیلا پاپی بود. دوستان و هم کلاسیکهایش او را سیلا را حش صدا میگویند چون اسم اصلی او تایلندی و خیلی طولانی بود. خلاصه حالا نوبت میلی بود که داور کپسول زمان بشود. او وارد شد، دکه‌ها را فشار داد. این کپسول او را به سرزمین هیسایلیا به اسم کپیلا دستومی برد. روی پردهٔ درخششان، قصر قشنگ پادشاه "سودمونا" پدیدار شد. در حیات قصر دو پسر بچه ایستاده بودند؛ یکی از آنها یک گمان و چند تیر در دست داشت و دیگری یک قوی زخمی؛ آنها را بروی پادشاه و وزیران و بزرگان نقشسته بودند؛ آنها آمدند بودند که مشاجرهٔ این دو پسر بچه را راجع به قوی بشنوند. یکی از آنها اسمش "دوتا" بود و آنها می‌گرددند او قوی را شکر کرده است و دیگری شاهزاده "سیدارتا" که پسر پادشاه بود آنها می‌گرددند او قوی را تحیات داده است و بنابراین قوی به او تعلق می‌گیرد و هر کدام از اطلاعات خود دفاع می‌کنند. بالاخره در پایان و وزیران چنین رای دادند که قوی به کسی تعلق می‌گیرد که سعی کرده جان او را نجات بدهد و این ترتیب شاهزاده "سیدارتا" اولین درس بزرگ را در زندگی‌اش به بیگانه آموخت.

السی یعنی هرکس علاوه بر زبان خودش آن زبان را هم یاد می‌گیرد و باین ترتیب همه خواهند توانست با هم حرف بزنند و دنیای خیلی بزرگتری داشته باشند. شمیم گفت: من خیلی زود آن را یاد می‌گیرم. نسیان گفت: تو اگر راست می‌گویی اسم آقای یزدانی را یاد بگیر و نگو آقای ازدانی. شمیم باکمی دلخوری گفت: آقای... از... یزدانی... این زبان خیلی سخت است من گفتم: نه اصلاً اینطور نیست آدم هر کازی را که دوست داشته باشد خیلی زود یاد می‌گیرد و وقتی همهٔ آدمها مثل تو نینهند که چقدر راستی این زبان به آنها کمک می‌کند خیلی زود آن را یاد خواهند گرفت.

از صهبیا

صبح فردای آنروز مثل بیشتر روزها با صدای شمیم پشت پنجره بیدار شدم پرده را کنار زدم ببینم چه می‌کند روی لبهٔ حوض نشسته بود یک چوب مثل معلمها توی دستش بود و خیلی جدی حرف می‌زد. این طرف و آن طرف را نگاه کردم

چندین سال در آن عالم رویایی زندگی کردند. در قصر با شکوهی پر از موسیقی و آواز و انواع نوازنده‌ها و خوراکیها و مردمان خوشحال و سالم و جوان آنها اصلاً معنی غم را نمی‌دانستند. بعد از مدتی خداوند به آنها یک پسر داد و با وجود دهمهٔ این رفاه و راحتی سیدارتا از صمیم قلب شاد و خرسند بود. سیدارتا یک روز تصمیم گرفت که پادشاه این موضوع را در میان بگذازد و بگوید که دلش می‌خواهد دنیای خارج از قصر را هم ببیند. وقتی این موضوع را به پادشاه گفت پادشاه قبول کرد. قبل از اینکه شاهزاده ز قصر خارج شود اعلامیه فرستاد که تمام مردم باید خوشحال باشند؛ شعر بخوانند و به شاهزاده خوش آمد بگویند. او دستور داد که هر چه آدم پیر و مریض هست باید در منزلهایشان بمانند. پادشاه دلش خوشتر شد. سیدارتا چیزی را ببیند که باعث ناراحتی شود. خلاصه روزی که سیدارتا به شهر رفت همه به او خوش آمد گفتند. بزرگهای گل بسوخ روی سرش ریختند؛ اینها همه باعث شادای سیدارتا شدند تا اینکه در



روزی که شاهزاده "سیدارتا" به دنیا آمد، تمام ملت در جشن تولد او شادی کردند. این خبر حتی به گوش درویشی که بسیار دانا بود و در جنگل زندگی می‌کرد رسید. او پای پیلازه به طرف قصر حرکت کرد. نامشادی بیش از حد خوشیش را به پادشاه اباز داد. و وقتی که او به گهوارهٔ شاهزاده نزدیک شد با حیرت به نوزاد نگاه کرد و اشک از چشمش جاری شد. این تغییر حالت در درویش، ملکه و پادشاه را بسیار نگران ساخت. از او پرسیدند که چه معیبتی در انتظار آنهاست که باعث شد او را به گریه بیاندازد؟ او گفت: من به حال خودم می‌گویم که زنده نخواهم بود تا بتوانم جوانی این شاهزاده را ببینم. این شاهزاده اگر نزدیک ما نماند، پادشاه بیچاره را قدرت خواهد شد و اگر شمار ترک کند معنی بزرگ خواهد شد. این حرف پادشاه را به فکر و انداخت. آرزوی پادشاه این بود که پسرش جانفشین و پیشور، بنابراین ترتیب تمام وسایل رفاه و راحتی را در قصر داد که باعث خوشحالی و رضایت شاهزاده بشود و هیچ وقت نخواهد از محوطهٔ قصر بیرون برود. معلم‌های مختلف به شاهزاده درس می‌دادند ولی آنها بعد از مدتی کوتاه به شاه خبر دادند که شاهزاده خیلی بیشتر از آنها می‌داند. شاهزاده "سیدارتا" در این قصر بزرگ شد و با وجود آنکه هر چه که دلش می‌خواست می‌خواست برایش فراهم می‌شد؛ قلباً خوشحال نبود ساعتها می‌نشست و به چیزهایی فکر می‌کرد که در آن قصر وجود نداشت و بالا تر از مادیات دنیا بود. این موضوع خیلی پادشاه را غمگین ساخت و نگران حال سیدارتا بود؛ به یاد صحنه‌های پیشگویی آن درد و پیش افتاد. باورنای خود در این باره مشورت کرد. آنها پیشنهاد کردند که شاهزاده باید ازدواج بکند. پادشاه دستور داد که ترتیب عروسی شاهزاده با دختر پادشاه همسایه بدهند. پادشاه همسایه "سوپرا بور" اعلام کرد که جوانیانی که علاقه منده هستند با دختر او ازدواج کنند. باید در مسابقه ای شرکت کنند و برندهٔ این مسابقه با دختر او "باشوردا" عروسی خواهد کرد. شاهزاده "سیدارتا" هیچ علاقه‌ای به تیراندازی، سب سوار، یا هر وسیله‌ای که با جنگ و دعوا سروکار داشت نداشت. و با وجود اینکه تجربه‌ای در این زمینه نداشت رضایتی شد که در مسابقه شرکت کند و بطور غیر منتظره‌ای هر سه مسابقه را برنده شد. او از دورترین فاصله تیر را به سوی چشم گاو پرتاب کرد؛ تیر درخت کلفتی را با خنجرش در نیمه کور و خوشی ترین اسب درام کرد و سوار آن شد.

بعد از ترتیب "باشوردا" زن "سیدارتا" شد. پادشاه دستور داد که تمام وسایل خوشی و شادمانی را برای شاهزاده فراهم سازند تا او هیچ وقت حتی فکر بیرون رفتن از قصر را هم نکند. سیدارتا و باشوردا

بین جمعیت چشم "سیدارتا" به یک مرد پیر افتاد که کمرش خم بود و با کمک عصا راه می رفت. چشمش تپش می خورد و صورتش پریشان و چروک. شاهزاده از دیدن آن مرد بسیار متعجب شد. از آن به راهش پرسید چه اتفاقی برای او افتاده است؟ آن پیر مردان تعریف کرد که این مرد پیر شده است، او هم روزی جوان و پراتوری بوده است. ولی در طول زمان پیر و ضعیف شده. شاهزاده تمام جنس و شادی را فراموش کرد و به قصر برگشت. از آن لحظه به بعد دیگر شاهزاده آن شاهزاده قبل نبود، او نمی توانست چهره غمگین و پریشان آن پیر مرد را فراموش کند. پس از آن شاهزاده دوباره دیگر به شهر رفت. یک بازرگان مرطوبی را دید و با او دیگر آدمی را که فوت کرده بود و او را می بردند که به خاک بسپارند. پیرین ترتیب از مرطوبی و مرگ هم با خبر شد و فهمید که این بدن بدون روح هیچ فایده ای ندارد. نگوان حال خودش شد، دیگری دانست که خودش هم ممکن است مرطوب شود و روزی خواهد مرد. "سیدارتا" تصمیم گرفت که دلیل این رنجها را پیدا کند. فکر کرد که با مانند در قصر پدرش با تمام وسایلی را حتی فوفوشی و هیچ وقت جواب سؤالهایش را پیدا نماند. مضمتم شد که آچارا ترک کند و به جنگها برود و با مردم فقیر و مبل جنت زندگی کند تا جواب سؤالهایش را بیاید. و این خبر را به پدرش داد. پادشاه از این موضوع بی نهایت ناراحت شد و تمام سعی خودش را کرد که از رفتن او جلوگیری کند ولی "سیدارتا" به او گفت: "اگر شما بتوانید من را از بیماری و پیری و مرگ نجات بد هید همیشه تر شما خواهم ماند و اگر نه من باید از اینجا بروم تا شاید جواب این سؤالهایم را بجای بیایم". یک شب هنگامیکه زن و پسر او خواب بودند "سیدارتا" سواری سب به آرای از قصر بیرون رفت جستجوی او برای فهمیدن علت عدم در زندگی شروع شده بود. لباس بسیار ساده ای پوشید و پای پیاده در جنگل بر راه افتاد و دیگر او یک شاهزاده نبود بلکه "سیدارتا" می متواضع بود و در طول سفرش در جنگل با اشخاص مختلف برخورد کرد که از آنها چیزهای مختلفی یاد گرفت ولی هیچ کدام جواب قانع کننده ای برای سؤالهای او ندادا شتند. او فکر کرد اگر پدرش را طوری ترتیب کند که بتواند متقی بکشد جواب سؤالهایش به او الهام خواهد شد. این بود که بدن خود را در معرض گرما و سرما و باران می گذاشت و غذای خود در مدتها کوتاهی همیکل قوی و زیبای اضعیف و خفیف شد و تمام مشا ازی از صورتش محو شد. ولی هنوز او جواب سؤالهایش را پیدا نکرد که بود. آنوقت نگران شد که ممکن است از شدت ضعف بمیرد بدون اینکه به حقیقت واقعی رسیده باشد. فکری کرد وقتی در قصر پدرش بود تمام لذایذ زندگی را



داشت خوشحال نبود و حال در جنگل ماهها تنها زندگی کرد و از تمام لذایذ زندگی خود را محروم کرد. او بی بازم خوشحال نیست. از آن لحظه به بعد "سیدارتا" تصمیم گرفت که راه تعادل را پیش بگیرد. او به این نتیجه رسید که بود که در آن کمبود غذا دیگر حتی معزش هم درست کار نمی کند. او شروع به خوردن غذا کرد و زیر یک درخت عظیم نشست و چشما نش را بر روی دنیا و عالمیان بست و شروع به تفکر کرد. او با خودش عهد بست که تا وقتی جواب سؤالهایش را پیدا نکند از زیر آن درخت بلند نشود. همینطور که نشست بود و به مشکلات دنیا فکری می کرد که جواب های سؤالهایش را یکی بعد از دیگری پیدا می کند. بقدری سرگشته شد که فکرش زیاد بود که بعد و بیق و باران نمی توانستند مزاحم افکارش بشوند. او حتی می کرد که تنفر مردم را از یکدیگر می بیند، که چطور سر موضوعهای کوچک با هم دعوا می کنند یا می جنگند. با این موضوع بی برده که اگر مردم از مآذیات دست بکشند، آن وقت لغزت از قبله ایشان بیرون

چه خبر خوش؟

این بار هم دوستان از سر سر دنیا بریم تا همه و مطلب فرستاده اند و بعضی از آنها در مسابقه شرکت کرده اند. قبلا از آنکه اسم هر یک از آنها را بنویسیم باید موضوع همیش را توضیح بدیم. بعضی از بچه ها که قبلا بر ایم مطلب فرستاده اند و اسم خودشان را در ورقه شان بزرگ اند که کرده اند که پس جواب ما چه شده. ولی باید بدانید که تهیه هر مجله که من برای شما می فرستم چند ماه طول می کشد. پس نوبت ندارد اگر جواب نامه شما چند از چند ماه در مجله چاپ شود ولی مطمئن باشید همه آنها که برای نامه بزرگ فرستادند از ورقه خواهند دید.

شمس پدانش علی از بگلار درش برای نامه و قصه پرنده مهربان را فرستاده است. شمیم جان از نوشته ات که بسیار تمیز و خوانا بود لذت بردم فقط دو چیز را باید بگویم اول آنکه سن خودت را فراموش کردی ای بنویسی دوام آنکه اگر قصه را برای مسابقه داده ای خوانا است بعضی از خود و نصف صفی در قاعده بیشتر است. بازم منتظر نامه هایم هستم.

مهر و دام سلخی از گورا هند و ستان نامه داده و از دیر رسیدن در قاضی شکایت کرده. مهربانان من هم مثل تو از روز داشتن نامه هایم با سرعت به دست دوستان می رسید و می شود که یک یا بیشتر از موجود من و تیلی و طوطی خانم حتی اگر آقا قلاغ هم کمک کنند نمی توانیم زود تر از هر دو ما را یک مجله برای دوستانمان بفرستیم. ریش خورمان بیام حتی اگر من هم بتوانم آنها را بفرستیم. ترجمه اش به آن سرعت بوشی آید! ولی همانطور که قول داری باید برایم مقاله بفرستی و در مسابقه شرکت کنی.

نادر گامالی از انگلستان برایم کارت متذکر تشنگی فرستاده و ضمن ابراز محبت زیلا از من خواسته که به ندرت هم زنگ بگویم که او برای موفقیتش دعا می کند. تا حالا جان منم از تو ممنون و منتظر رسیدن مقاله های که قول داده ای هستم.

لی لی بصیری ۱۴ ساله از یونان هندوستان مقاله ای از زبان شاعرانه نوشته از او هم متذکر مسعود مصلحی از گوار هندوستان نامه معصی داده و تعریف کرده که چطور در مدرسه برای همه یه ها معلم ها از دیانت بهائی صحبت کن و ورقه ها به نامه آنها نشان داد و آنها خیلی از

خواهد رفت و جای آن با محبت و خوشی و شادی پر خواهد شد. "سیدارتا" دیگر به آلهای جستجو رسید. او بر آن روز به بعد "سیدارتا" که فقط سی سال داشت به "بودا" یعنی "راهنما" معروف شد. او بر آن روز به تالیف شروع به تبلیغ کرد. "بودا" آن درخت عظیم را که به اسم "بودا گیتا" مشهور است ترک کرد و به "دارا انسی" تنها محل زیارتی هندو ها رفت و در آن سی پنج نفر راهی را که قبلا ترکش کرده بودند با دیگر ملاقات کرد و همه تعالیمش را به ایشان آموخت. گفت که دلیل عدم مردم دنیا حرص و طمعشان است. و اگر قلب هایشان را پاک کنند می توانند آرامش فکری داشته باشند. و اینکه انسان نباید به هیچ وجه به انسان دیگر یا حیوانات آزار و آسیب برساند.

یک روز یکی مادر غمگین گریه کنان بچه به بغل حضور حضرت بودا آمد و از ایشان خواهش کرد که پس مرگه اش را زندا کند. حضرت بودا قبول کرد که این کار را بکند، بشرط اینکه او یک هفته خردل از منزل کسی بیاورد که در آن منزل تا بحال هیچکس نمرده باشد. آن زن بیرون رفت و همه جا را گشت ولی نتوانست هیچ خالوره ای پیدا کند که کسی در آن خانه فوت نکرده باشد. با این ترتیب آن نندرس بزرگی آموخت و فکرش آرام شد. نزد حضرت بودا برگشت و تشکر کرده یکی از پیروان ایشان شد. حضرت بودا هر جا که می رفت به مردم یاد می داد که با هم مهربان باشند و به آنها یاد می داد که صبر یکی از اقدرت ترین خصوصیات انسانی است و همینطور عشق و محبت نسبت به دشمن. یک روز موقعیکه مشغول صحبت برای پیروانش بود، مردی عصبانی آمد و شروع به ناسزا گفتن کرد، حضرت بودا هیچ از حرکات او عصبانی نشد. صدایش کرد و با محبت گفت: "تو اگر هدی به برای دوستت بردی و او آن را قبول نکرد آن هدی به چه کسی تعلق می گیرد؟" آن مرد در حالت خشم جواب داد البته که مال خودم خواهد بود حضرت بودا به او گفتند: "دوست من! من ناسزا های تو را قبول نمی کنم" و پیرین ترتیب حضرت بودا به انسانها راه راست را یاد دادند و زندگی آنها را عوض کردند.

از: شهیار نور یزدان

ورقا خوششان آمده. یکا ش همه بچه هارن کار مسعود را می کردند. آنوقت دستهای خیلی بیشتری پیدا می کردیم.

پونانابتی ۱۲ ساله از اسکاتلند، شعر جالبی به فارسی به اسم بهار برایم فرستاد. با هم منتظر نامه ها میشستم.

نختم گهر ریز ۶ ساله انحفا نامه و نقاشی قشنگی از مقام اعلی برایم فرستاده. همرا با یکس قشنگ خودش. نغمه جان خیلی مرا خوشحال کردی مخصوص با فارسی شیرینی که نوشته بودی. اگر توانی از ارض اقدس مرتب برایم اخبار خوب بنویسی حتما نامه بچه هارا خوشحال خواهی کرد.

بچه هائی که در مسابقه شرکت کرده اند

نسیم بیناقیان از گوا - هندوستان نقاشی از یک زرافه و قصه کلاغ ها و جغد ها را برایم داد. نسیم عزیز از اینکه مرتب برایم نامه و مقاله می فرستد متشکرم با هم بنویس. در ضمن حتما سن خودت را برایم بنویس و این بار سعی کن قصه ات از نصف صفحه ورق بیشتر نباشد.

فارا از ایچور ۱۰ ساله از امریک نقاشی طوطی خانم را فرستاد. وفاجان با هم نقاشی بهرست وضعی کن با جوهر یا قلم پر رنگتری بکشی.

مونانابتی ۸ ساله از اسکاتلند نقاشی و قصه جالبی درباره گوزن درختان فرستاد.

شمیم همیا ۶ ساله از هندوستان سه نقاشی درباره شیر - عنکبوت - و کرم را برایشم داده و چند مقاله کوچک هم درباره آنها نوشته. از همه این بچه ها خیلی متشکرم

امیر فردوس میان ۱۰ ساله از آمریکا نامه ای فرستاده و اسم برادرش و فارا هم نوشته است منتظر نامه های دیگر تو و وفا و مقاله و نقاشی هایتان برای مسابقه ورقا هستم.

ژوپن مشرف زاده ۷ ساله از هندوستان نقاشی از گربه فرستاده.

با هم باور به همه دوستام یاد آوری کنم که اگر همه شرایط مسابقه را با دقت عمل نکنید آنوقت از امتیازات آن کم خواهد شد پس اول با دقت موضوع و شرایط را بخوانید. در این جا آن ها را با دیگر تکرار می کنیم.

شرایط نقاشی

۱ - فقط با رنگ سیاه باشد. البته اگر با مداد یا با انگشت خنثی بهتر است!
۲ - اندازه اش از ۱/۲ صفحه ورق بزرگتر نباشد.

شرایط نوشته (قصه - شعر - مقاله)

۱ - نباید از حدود نصف صفحه بزرگتر باشد.
۲ - از فکر خودتان و درباره موضوع باشد و از جایی تقلید نشده باشد.

توجهات کنید

۱ - پدر یا مادر یا بزرگتر منزل باید پشت مطلب شما را امضا یا تأیید کند که شما شرایط مسابقه را درست فهمیده و بکار برده اید. فراموش نکنید اسم آدرس و سن خورتان را حتما بنویسید.

حالا اخباری را که بزرگترهای دوست ورقا فرستاده اند برایتان می گویم.
خام روحامیثاقی از امریک قسمتی از اخبار شهر میثاق "را برایم فرستاده اند این خبر که در آن مجله به چاپ شده در باره نوع ایشان بانی عهدیه است که چطور برای شاگردان کلاس مدرسه اش جشن ایام ها را برگزار کرده و برایشان از اوقات بهائی صحبت کرده حتی در مجله مدرسه نیز اخبار این جشن را چاپ کردند خیلی خوب است. اگر بقیه بچه های بهائی در نقاط دیگر دنیا هم در روزهای مخصوص بهائی برنامه های جالبی برای دوستان و هم کلاسی هایشان ترتیب بدهند تا همه آنها هر چه بیشتر دوستدار امری باشند.

خاتم مینویا و قار از هندوستان دوستان از راه خانم را برای من فرستادند خیلی از ایشان متشکرم یکا ش با هم بزرگترهایی که می توانند قصه بنویسند برایم مطلب می فرستادند.

آقای محمد رضا رحمانیان از انگلستان برایم قصه جالبی فرستادند با بچه نازی از ایشان هم خیلی متشکرم.

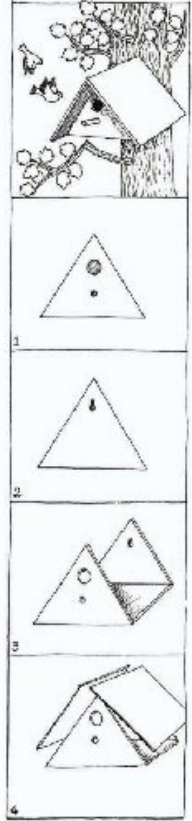
آقای هومن افشار از کشمیر هندوستان قصه خرمای سنگی را برایم فرستادند خیلی ممنونم.

ب. بیناقیان از کالیفرنیا - امریک نامه پر هیجانی فرستادند و قول دادند که برایم مطلب بفرستند. مخصوص از خاطراتی که احبای آنها از سفر حضرت عید الهام به کالیفرنیا در ۷۰ سال قبل دارند. منتظر هستیم.

آستب گروانی با هم بازی

یک دونه کبک گل آستب گردان ببلور یا در باغچه کویک می روید هیچ نمی توان اواز کواستب بدهی چون دانه آن را کاشته بودی آستب گردان جانب و بلور و زین را صورت تشنگی و عیب های و عیب های زیاد. این می آستب بلور بود که اگر من با بالی مندی هم و در وقت مهم می آستب آن می روید. در آن روز با یک خانم هم باغچه خراب داشتم. این خانم آستب خراب بود که من و مادرم مرضی شد بود او از مادرم عواظت می کرد و هر روز غنا با می خیمه مزایم می آورد. هر شب قبل از اینکه بخوابم از آستب های کویک دوستی کرده بودم می داد. و هر روز با مادرم را قهر و او طعنه می زد و بیستی از هزار مرتبه در روز صورتی را می شست. من خوابی با خانم را دوست داشتم و هیچ نمی دانستم که با او بهم کجا روز کوی خیمه رسد... منش اسم آستب گردان را بزم با بازی می شدم. فردای آن روز وقتی می بودم آستب که اسم آستب گردانم را مانند اسم او بازی می گذاشتم با هم می بازی می کردیم و می آستب می کردیم و می بازی می کردیم که آستب کار خوبی کردم با کار بدی و می آستب می کردیم و می بازی می کردیم که آستب گردانم را با آستب گردانم می بازی می کردیم. با بازی می کردیم.

ترجمه از نوشتار اتحاد ۱۳ ساله از بریتانیا



خورمان بسازیم

بیشتر بچه ها به حیوانات علاقه زیادی دارند و در خانه یکی از آنها انگبسیه ها، بعضی هم با وجود علاقه هیچ حیوان یا پرندگی برای خودشان ندارند می دانید چقدر آسان هر کدوم از شما می توانید برای خورتان صاحب پرندگی یا بشوید؟ بشوید! آنکه خیال گرفتند و از دست او خدا را کرده ندا شده باشید... راهش این است که یک لانه قشنگ بسازید و در حیاط یا بالکن بزنید یا مستوفی که از دسترس گربه دور باشد نصب کنید. اگر بتوانید این لانه را از چوب بسازید خیلی بهتر است و دانی خواهد بود. ولی اگر جایی که می خواهید آنرا بکوبید بزرگ است یا مستوفی باشد با مقوای خیلی ضخیم هم می شود آنرا درست کرد خوب پیش شروع می کنیم.

مواد لازم: دو مثلث مقوسای المساقین به اضلاع ۲۰ سانتیمتر (از خفته سه لا و یا مقوای ضخیم) برای جلو و عقب لانه.
دو مربع به اضلاع ۲۵ سانتیمتر از زمان جنس: برای سقف.
یک مربع به اضلاع ۳۰ سانتیمتر برای کف.
یک چوب دوله مانند برای جلو لانه دوستان پرندگی: هابه طول ۱۱ سانتیمتر طرز ساختش... روی یکی از مثلث ها سوراخی به شکل دایره و قطر حدود ۱۰ سانتیمتر بچوب آوری که در دهانه در لانه خواهد بود و در زیر آن سوراخ کوچکی برای وصل کردن چوب درست کنید. (شکل ۱)
در روشی که پشت لانه قرار می گیرید یک سوراخ به شکل سوراخ کلید بسازید برای نصب لانه به میز یا درخت کنید. (شکل ۲)

حالا قسمت های مختلف را چسب و میج به یکدیگر وصل کنید بطوری که سقف از بدنه جلوتر باشد. (شکل ۳ و ۴)

اگر لانه را از چوب ساخته اید با کفنه سم لانه آن را سوز کنید و اگر آنکلی آنرا رنگ شلایی و به میج خشک که به درخت یا جایی دور از دسترس گربه که بیده پیدا می آید آنکلی. طوفانی کند که همان کویکونی بود و از آنکلی به این لانه قشنگ آمده منزل خواهد کرد بچه می دانید شاید هم این همان لانه شما باشد.